

آموزش مبتدی



کارگردان
شهره قیصر

(پنجمی چهارم)

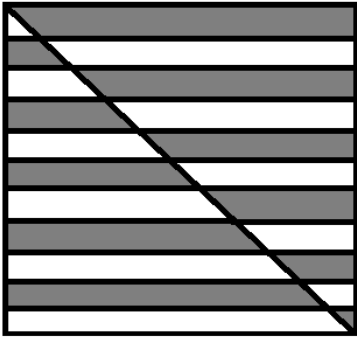
درس: ریاضی - علوم - فارسی

۹۹/۰۷/۱۹

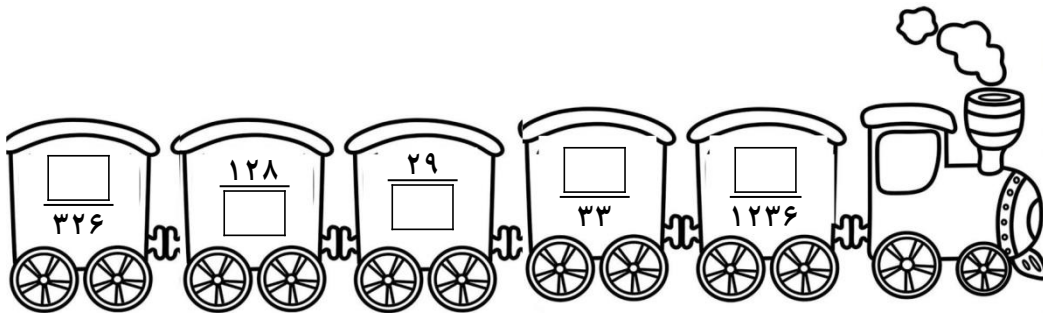
تاریخ:

ریاضی

۱- چه کسری از مربع زیر آبی است؟



۲- کسره های درون قطار را به کسره های واحد تبدیل کنید.



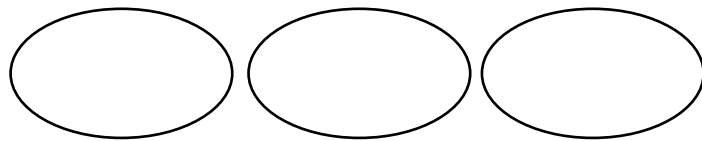
۳- عددهای مخلوط گفته شده را روی شکل زیر نشان دهید.



$$3\frac{4}{10}$$



$$5\frac{1}{4}$$



$$2\frac{2}{8}$$

علوم

۱- برای انجام کدام کار انرژی بیشتری لازم است؟



۲- هر کدام را در جدول زیر در گروه خود بگذارید، ممکن است هر تصویر در بیش از یک گروه قرار بگیرد. خودتان یک مثال در ستون سوم وارد کنید.



(۱)



(۲)



(۳)



(۴)



(۵)



(۶)



(۷)



(۸)



(۹)



(۱۰)

مثال من	شماره تصویر	شکل انرژی
		گرمایی
		نورانی
		حرکتی
		صوتی

۳- انرژی حرکتی یک هواپیما و یک پرنده را با هم مقایسه کنید و سه سطر درباره‌ی آن بنویسید.



فارسی

در زمان‌های قدیم، جوانی با پدر و مادر پیرش در شهر دور افتاده‌ای زندگی می‌کرد. آن‌ها شب و روز کشت و کار می‌کردند و زحمت می‌کشیدند. ولی زندگی‌شان هر روز سخت‌تر می‌شد. تا اینکه یک روز، جوان به سرش زد پیش جادوگر برود و از او بخواهد بختش را سفید کند. از پدر و مادرش خداحافظی کرد و راه افتاد. هفت شبانه روز رفت تا به یک خانه‌ی سیاه رسید. در آن خانه پیرزنی زندگی می‌کرد. فکر کرد پیرزن همان جادوگر است. گفت: «بخت سیاهی دارم، آمده‌ام بختم را سفید کنی».

پیرزن گفت: «وقتی رسیدی، از قول من به او بگو با زبان دخترم بسته شده چه کار کنم؟ جوان را افتاد. رفت و رفت تا به یک غار رسید. داخل غار پیرمردی با موهای سفید و بلند نماز می‌خواند. نمازش که تمام شد، از او پرسید: «کجا می‌روی؟»

جوان گفت: «می‌روم پیش جادوگر، بختم را سفید کند.»

پیر مرد گفت: «از قول من، از او بپرس چه کار کنم تا وضعم خوب شود؟».

جوان راه افتاد و رفت تا به دریا رسید. با خودش گفت: «حالا چطوری از دریا رد شوم؟».

ناگهان ازدهای بزرگی از آب دریا بیرون آمد و پرسید: «کجا می‌روی؟».

گفت: «در آن طرف آب، پیش جادوگر».

ازدها گفت: «من تو را به آن طرف آن دریا می‌برم، به شرطی که وقتی پیش جادوگر رسیدی، از او بپرسی من چگونه می‌توانم پرواز کنم؟»

بعد جوان را پشتش سوار کرد و رفت. جوان رفت تا به کوه بلندی رسید. جادوگر سر کوه زندگی می‌کرد.

جوان جلو رفت و سلام کرد.

جادوگر گفت: «چه حاجتی داری؟».

گفت: «چهار حاجت دارم.»

جادوگر گفت: «سه حاجتت را روا می‌کنم یکی را فراموش کن.»

جوان فکر کرد و از حاجت خود گذشت. بعد سه حاجت دیگر را گرفت و برگشت. رفت کنار دریا رسید.

ازدها گفت: «از جادوگر پرسیدی؟».

جوان گفت: «بله، جادوگر پر به من داد و گفت به تو بدهم که به پهلو بزنی. این‌طوری بال در می‌آوری و می‌توانی پرواز کنی.»

ازدها خوشحال شد و از ته دریا برای او یک مروارید بزرگ درآورد. بعد پرها را به پهلوهایش زد و بال در آورد. جوان را پشتش نشانده و به آن طرف دریا رساند و پرواز کرد و رفت.

جوان رفت تا به پیرمرد رسید و گفت: «جادوگر گفت همون‌جا که نماز می‌خوانی، هفت خمره طلا چال کرده‌اند.»

پیرمرد گفت: «من پیرم، اگر کمکم کنی خمره‌ها را در بیاورم، آن‌ها را با تو تقسیم می‌کنم.»

پسر کمک کرد و نصف طلاها را گرفت و دوباره راه افتاد. رفت تا به خانه‌ی پیرزن رسید و گفت: «جادوگر گفته اگر به دخترت مغز ماهی بدهی، حالش خوب می‌شود.»

پیرزن همان کار را کرد و دختر به زبان آمد. پیرزن هم به خاطر محبتی که جوان درحقیقت کرده بود دخترش را به او داد. جوان، دختر را با مروارید اژدها و خمره‌های طلای پیرمرد برداشت و پیش پدر و مادرش برگشت و باقی عمر خود را هم به خوشی و خوبی گذراندند.

حال که داستان را خواندید به سؤالات زیر پاسخ دهید:

۱- چرا جوان به جادوگر حاجت خود را نگفت؟

۲- چه برداشتی از این داستان کردی؟

۳- اگر شما به جای جوان بودید چه می‌کردید؟